

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228403**

UNIVERSAL  
LIBRARY

# **DAMAGE BOOK**





کتابخانه ملی ایران



اطراف کتابخانه

و کتابخانه



اشرفی طوبی بن برطیبه بی طبع



چنین انصاف مستحق طفل را  
بنحوا هم قاضی یقین نیست  
که مادر طفل را  
دیکر شورش و فساد بیاورد  
بشنید فاموشش مانده زن  
هم دوزخ بدیده زن چون این  
نمود که این طفل را دوباره  
فرستند قاضی جلاد و جلد  
بر دوش قاضی فرستند  
منازعت بیک حکایت  
بسم الله الرحمن الرحیم  
۲



چنین انصاف است طفل را در  
 این خوار و خوار و خوار و خوار  
 که مادر طفل یقین پنداشت  
 را با دسر همین است طفل  
 زده را نزد دوزخ دیگر از این  
 پیش پادشاهی است ۲۰  
 مردی همیشه در غایتش که  
 و با زن من دوستی دارم  
 در آنی که من دوستی دارم  
 من خواهم که در غایتش که  
 حضرت امیدوار است که

of

بر خاطر خطر جاد و طبعان خرد و شناسم بدست ایشان لطایف اساس مخفی و محتجب نماند که طایفه حمله  
سنن و مصیبت و از روی حادثی صحیحیه اثبات رسید که خدای حضرت خدایه شریف و مظهر علم  
و الهی و صلوة و السلام با اصحاب از و امطاعه کرده و مانند و کشته نماند و کار لطیفه گوین نامد ایشان  
شیرین و کلمات گیس آن و الاجاب طلب از دستم آورده و مطلب اقمحت از این مهید آمده چون  
سلاطین عالی و قار و سران فی اقتدار و امور و طایفه نظریست که امور دینی و نبوی و غیرت  
نعمت ایشان بکبرت توجه ظاهر ملکوت مناسط و این بود که ایشان در حسن نظام افتاق با بد و خصوص  
لازم آمد که اوقات مبار و زمینی بن رگ گردای از دمی تقسیم شده هر وقتی برای کاری معین  
تا به زمانی بطاعت عبادت الهی مشغول باشند و وقتی مجاز و علوم و کتب فضائل صرف توجه نمایند  
و ادبی بداد و سی کاظم خلی خلق گوی نیکنامی از عرصه عالم برانید و ساعتی به شکار و کشت و کار  
نشین اند و از انصاف خاطر زنده و دمی سباع و دیر و غریب و نظر در روی غایت کنای و کتب  
چشم و گوش رسد و از اند و نفسی با هم و این بر سر پنج باطل و طایفه و از این پنج عکس

[illegible]

خطبه هم مانی بحث علم و دین نزل و باقیه فیلسان از کمالی و زمانی شهر و طایفه و حکایت و هر که در  
 رنج عالم را مدانی نزل و هر طایفه اگر باقیه نزل گفت است و بوی مزین است  
 اما از هر طرف از هر طایفه ای که شهرت طرف نظر طایفه است اگر ننگی در طایفه این باشد  
 و حسن معاشرت لطیفه خلیفه بعد از طایفه معاشرت خود است که از جواب طلب نمودن است بلند از  
 بهر سبب دیگر است نمی آید با طایفه جوانان بر دانه او نموند که در هر موضع که یافت شود و باقیه  
 تفحص بسیار و تحسین بسیار در وضعی بهر سبب و چون آنرا از دیک شهر نبرد و آورند و طایفه با حق  
 باقیه این حرف است قضا را بسطول آنانی بر آن تمام گذر نمودن و جمع را سگانه خود را بر آن  
 چوب سنانید و شاه می سرگوشی نمود و طایفه از روی تحسین سبب که که گفتی و چندی به بلون آن داد  
 که از روی سببیم که چربی پیش نیستی باعث اینقدر از او را و آخر امیریت که خلیفه دوران خود  
 شد و استقبال آنرا که چوب باس گفت که راستی من باعث اینقدر و زلفت شد لطیفه  
 از حکا جوانی را دید که پوست پلنگی بر زمین سپید و دانه تفتان زیت حکا گفت این پوست را بپوش  
 پلنگ ننگ آشتند بر زمین سپید و دانه تفتان زیت حکا گفت که صد نیاز ز تو دانه  
 میگویم گفت اگر دبی ابر بر دگر ندی مرا به یعنی از باقیه تو خلاص بازم لطیفه می پیش معتقد  
 و عوی نبوت که معتقد سبب به چرخ داری گفت مرور از نه میگویم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر  
 بتو ایان رخ گذر از گشتم گفت قبول که در مس تیغ آید را طلب معتقد ششم خیار خود را بپوش  
 و ادوی گفت ای خلیفه سبب که در دوی تو گردن زبیر از این غم فی الحال و از زنده میازم فاش  
 نیک باشد و وزیر کرد و گفت چو بگوئی وزیر بر خضر نیازی با شاه کن بشن و او را حضرت تو  
 گواه باش که من با و ایمان آوردم معتقد ششم دید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت او است که با حق  
 محتاج شد و این کار که دوت او را نیز با نعم بگیر این سر فراز نمود و لطیفه اعرابی موسی نامی بنگام  
 سر سبب می ضویاخت که بر از زرافت در آن محل که بر نماز گفتند و او کیسه بیت است که گشته  
 و دود و بخت جماعت نماز آمد و ایستاد اتفاقا قماری بعد از فاتح این آیه خواند و تاملک همینک

حکایتی از سبب و طایفه و هر که در رنج عالم را مدانی نزل و هر طایفه اگر باقیه نزل گفت است و بوی مزین است اما از هر طرف از هر طایفه ای که شهرت طرف نظر طایفه است اگر ننگی در طایفه این باشد و حسن معاشرت لطیفه خلیفه بعد از طایفه معاشرت خود است که از جواب طلب نمودن است بلند از بهر سبب دیگر است نمی آید با طایفه جوانان بر دانه او نموند که در هر موضع که یافت شود و باقیه تفحص بسیار و تحسین بسیار در وضعی بهر سبب و چون آنرا از دیک شهر نبرد و آورند و طایفه با حق باقیه این حرف است قضا را بسطول آنانی بر آن تمام گذر نمودن و جمع را سگانه خود را بر آن چوب سنانید و شاه می سرگوشی نمود و طایفه از روی تحسین سبب که که گفتی و چندی به بلون آن داد که از روی سببیم که چربی پیش نیستی باعث اینقدر از او را و آخر امیریت که خلیفه دوران خود شد و استقبال آنرا که چوب باس گفت که راستی من باعث اینقدر و زلفت شد لطیفه از حکا جوانی را دید که پوست پلنگی بر زمین سپید و دانه تفتان زیت حکا گفت این پوست را بپوش پلنگ ننگ آشتند بر زمین سپید و دانه تفتان زیت حکا گفت که صد نیاز ز تو دانه میگویم گفت اگر دبی ابر بر دگر ندی مرا به یعنی از باقیه تو خلاص بازم لطیفه می پیش معتقد و عوی نبوت که معتقد سبب به چرخ داری گفت مرور از نه میگویم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر بتو ایان رخ گذر از گشتم گفت قبول که در مس تیغ آید را طلب معتقد ششم خیار خود را بپوش و ادوی گفت ای خلیفه سبب که در دوی تو گردن زبیر از این غم فی الحال و از زنده میازم فاش نیک باشد و وزیر کرد و گفت چو بگوئی وزیر بر خضر نیازی با شاه کن بشن و او را حضرت تو گواه باش که من با و ایمان آوردم معتقد ششم دید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت او است که با حق محتاج شد و این کار که دوت او را نیز با نعم بگیر این سر فراز نمود و لطیفه اعرابی موسی نامی بنگام سر سبب می ضویاخت که بر از زرافت در آن محل که بر نماز گفتند و او کیسه بیت است که گشته و دود و بخت جماعت نماز آمد و ایستاد اتفاقا قماری بعد از فاتح این آیه خواند و تاملک همینک





او گفت ای بخت همه عمر خود را در سرخاکی صرف کردی چنین مکن در روز قیامت بگو  
 بدو روز مندا زندگفت آن سرخاکی دیگر بود و لطیفه ۱۲۷ تو اگر می خواهی در عین غلظت  
 ایشان بودی که نگین درشت و حسن و عاقل و در و غلظت زبان او در که خدا یا این تو اگر را از این  
 بد که تعف بخت بد لطیفه ۱۲۸ بکنند از شاعر و بنجید و او را خارج کرد و ما نش از شاعر  
 تقصیر و سب آن سپید گفت بخری که کرده بود او را از دم ما نش از شاعر بنجید  
 از کفند لطیفه ۱۲۹ فیلونی از گامان نو بر دو جان مانیش خود را تیراشید گفتند چرا چنین  
 گفت بخری آنکه محبت شده بود و لطیفه ۱۳۰ شخصی پیش قاضی آمد و بگوید و می کرد و حاضر  
 گو و طلبید می برای را بگو ای او را قاضی سپید که سپید میانی گفت نقد که شرح گوید  
 پرسید که در آن حیوانی گفت بدو ذات پرسید گاهی مرده شوی کرده گفت آن سرخاکی  
 آرا و ابد او نیست پرسید که مرده چون مثل دبی و در کفن بیچی و رایت بگذاری بدی  
 گفت گویم می و خوش باش که بدی جان سلامت بر دکت پیش قاضی رفتن گو ای آن نشد  
 لطیفه ۱۳۱ شخصی در بنو و اقصا از آن سرخاکی که بر آید اما و پیش سرخاکی که در خزان  
 سبب گفت که سبب گفت کس کی دایم است که زنان مگر کن بد گفت کسی بگایه داده  
 گفت که بگایه را بد گفت و اصل مهر خدای زار و لغت خبر برین قبیله یا اعتماد او نمیکند و لطیفه ۱۳۲  
 زنی پیش قاضی آمد که از شوهر خود نموده که باوصف آطلاعت خانه و می برای من نمیکرد و مردار نگاه  
 تنگ نشاند است از بخت من از دست وی به تلم قاضی گفت شکایت مکن که بگایه ناز  
 چند که تلم باشد و سبب لطیفه ۱۳۳ شخصی در راه است و نموده افتاده بود و یادگان حسن و حسن  
 ریخته و شوش زده گفتند و خبر و بوی ندان بیا گفت شما محب اجتناب کنید اگر این و خوش تمام  
 بخانه خود را بکنم که میای شما بزدان بد و سبب لطیفه ۱۳۴ دروشی بد رعایت زنت و یار و نان و  
 و شتر کی در خانه بود و گفت نان میبایست بدو پیش شتر می طلبید و شتر گفت خودت  
 با آنکه می طلبید که گفت شتر می زار و بیا و پرسید و است که است گفت بختی است

بختی است که در روز قیامت بگو بدو روز مندا زندگفت آن سرخاکی دیگر بود و لطیفه ۱۲۷ تو اگر می خواهی در عین غلظت ایشان بودی که نگین درشت و حسن و عاقل و در و غلظت زبان او در که خدا یا این تو اگر را از این بد که تعف بخت بد لطیفه ۱۲۸ بکنند از شاعر و بنجید و او را خارج کرد و ما نش از شاعر تقصیر و سب آن سپید گفت بخری که کرده بود او را از دم ما نش از شاعر بنجید از کفند لطیفه ۱۲۹ فیلونی از گامان نو بر دو جان مانیش خود را تیراشید گفتند چرا چنین گفت بخری آنکه محبت شده بود و لطیفه ۱۳۰ شخصی پیش قاضی آمد و بگوید و می کرد و حاضر گو و طلبید می برای را بگو ای او را قاضی سپید که سپید میانی گفت نقد که شرح گوید پرسید که در آن حیوانی گفت بدو ذات پرسید گاهی مرده شوی کرده گفت آن سرخاکی آرا و ابد او نیست پرسید که مرده چون مثل دبی و در کفن بیچی و رایت بگذاری بدی گفت گویم می و خوش باش که بدی جان سلامت بر دکت پیش قاضی رفتن گو ای آن نشد لطیفه ۱۳۱ شخصی در بنو و اقصا از آن سرخاکی که بر آید اما و پیش سرخاکی که در خزان سبب گفت که سبب گفت کس کی دایم است که زنان مگر کن بد گفت کسی بگایه داده گفت که بگایه را بد گفت و اصل مهر خدای زار و لغت خبر برین قبیله یا اعتماد او نمیکند و لطیفه ۱۳۲ زنی پیش قاضی آمد که از شوهر خود نموده که باوصف آطلاعت خانه و می برای من نمیکرد و مردار نگاه تنگ نشاند است از بخت من از دست وی به تلم قاضی گفت شکایت مکن که بگایه ناز چند که تلم باشد و سبب لطیفه ۱۳۳ شخصی در راه است و نموده افتاده بود و یادگان حسن و حسن ریخته و شوش زده گفتند و خبر و بوی ندان بیا گفت شما محب اجتناب کنید اگر این و خوش تمام بخانه خود را بکنم که میای شما بزدان بد و سبب لطیفه ۱۳۴ دروشی بد رعایت زنت و یار و نان و شتر کی در خانه بود و گفت نان میبایست بدو پیش شتر می طلبید و شتر گفت خودت با آنکه می طلبید که گفت شتر می زار و بیا و پرسید و است که است گفت بختی است

ای کلاه داران و زار و بیا و پرسید و است که است گفت بختی است

بختی است که در روز قیامت بگو بدو روز مندا زندگفت آن سرخاکی دیگر بود و لطیفه ۱۲۷ تو اگر می خواهی در عین غلظت ایشان بودی که نگین درشت و حسن و عاقل و در و غلظت زبان او در که خدا یا این تو اگر را از این بد که تعف بخت بد لطیفه ۱۲۸ بکنند از شاعر و بنجید و او را خارج کرد و ما نش از شاعر تقصیر و سب آن سپید گفت بخری که کرده بود او را از دم ما نش از شاعر بنجید از کفند لطیفه ۱۲۹ فیلونی از گامان نو بر دو جان مانیش خود را تیراشید گفتند چرا چنین گفت بخری آنکه محبت شده بود و لطیفه ۱۳۰ شخصی پیش قاضی آمد و بگوید و می کرد و حاضر گو و طلبید می برای را بگو ای او را قاضی سپید که سپید میانی گفت نقد که شرح گوید پرسید که در آن حیوانی گفت بدو ذات پرسید گاهی مرده شوی کرده گفت آن سرخاکی آرا و ابد او نیست پرسید که مرده چون مثل دبی و در کفن بیچی و رایت بگذاری بدی گفت گویم می و خوش باش که بدی جان سلامت بر دکت پیش قاضی رفتن گو ای آن نشد لطیفه ۱۳۱ شخصی در بنو و اقصا از آن سرخاکی که بر آید اما و پیش سرخاکی که در خزان سبب گفت که سبب گفت کس کی دایم است که زنان مگر کن بد گفت کسی بگایه داده گفت که بگایه را بد گفت و اصل مهر خدای زار و لغت خبر برین قبیله یا اعتماد او نمیکند و لطیفه ۱۳۲ زنی پیش قاضی آمد که از شوهر خود نموده که باوصف آطلاعت خانه و می برای من نمیکرد و مردار نگاه تنگ نشاند است از بخت من از دست وی به تلم قاضی گفت شکایت مکن که بگایه ناز چند که تلم باشد و سبب لطیفه ۱۳۳ شخصی در راه است و نموده افتاده بود و یادگان حسن و حسن ریخته و شوش زده گفتند و خبر و بوی ندان بیا گفت شما محب اجتناب کنید اگر این و خوش تمام بخانه خود را بکنم که میای شما بزدان بد و سبب لطیفه ۱۳۴ دروشی بد رعایت زنت و یار و نان و شتر کی در خانه بود و گفت نان میبایست بدو پیش شتر می طلبید و شتر گفت خودت با آنکه می طلبید که گفت شتر می زار و بیا و پرسید و است که است گفت بختی است

[illegible]



و این است که در آن روزگار  
خواجه شادمانت گرفت

از یک و پیری داشت مرقوم روزی از دورتر شد گفت ای مرده قومی برون نام خود  
گفت تو خود بین باین خطبه باشی بنی خطه گفت بان مانند که تو خیر انسان می گفتم  
پسیر که یه شا به پدر بود ولد از شاه **طیفه ۳۹** ابو عینار روزی بسخر دراکه خرمال بود  
یا ابن الزنابه پیشش جواب گفت و در که تو زن خود را به خطه کردی ابو عینار جواب  
چرا نماند و فعال کشید **طیفه ۴۰** گری بعباس بن معمر کی مادر راه بانو گفت چون بر لب  
اوشیم موم حال صبت خود گفت گریست و دیگر کسی به تنه خودی خواب گفت آشک جو  
چون بگریست که طیب تو کیست خا گفت فلان چون پیش ما برآمده و بر بالین اوست اتفاقا  
بیا اعراضی کرده بود و نثری ناخوشی عظیم داشت که پیش او رفت و گفت حال تو صبت گفت  
بحال مرگ افتاده ام می میرم که گفت ایچو سید دیگر رسید که چند آیه بخور گفت نه من زقوم گفتم  
نوش جانم با دو دیگر رسید که طیب تو کیست خا ایل گفت قدش مبارک با **طیفه ۴۱** و در  
احول نزد طیبی احوال کرد یکی را دوی منوشه **طیفه ۴۲** علاجی کن که نجات عطا میکنم و تشویشها من سید  
طیب ببالا کرد گفت شاهر جبار که نزد ما آمده به یک مرض در اید احوال گفت که اید احوال **طیفه ۴۳**  
و دیگر میاید که اگر من یکی او و یک اجاری **طیفه ۴۴** بنان طفیلی را سوال کرد دیگر که از  
کلام سید که اتم است را خوش آری گفت ماکلا کلون یعنی چشیده شما را که طعام خود بچینند  
که اتم را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلا او که بود یعنی بخورید و بیا شام گفت نه کدام  
و عا از قرآن در مسافه گفت و بنا نزل علینا آمده من سها یعنی ای پروردگار ما و در  
بر ما خوانی بر طعام از آسمان بچینند از احواب رسول صلی الله علیه و سلم که از حدیث را را  
کرد گفت و در حدیث الی کراع کراع لاجبت **طیفه ۴۵** در ویشی نزد خواجگیل رفت  
که پدر من تو دوست و مادر او پس ما برادران باشیم و ترا انیده الیت بنوا اسم که مرگ نیست  
و بی او غلامم گشت یک خلوس سیاه به بی ده گفت ای خواجهر او مرگ نیست سوگت حاجت  
گارت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر نیست و تر **طیفه ۴۶**

از یک و پیری داشت مرقوم روزی از دورتر شد گفت ای مرده قومی برون نام خود  
گفت تو خود بین باین خطبه باشی بنی خطه گفت بان مانند که تو خیر انسان می گفتم  
پسیر که یه شا به پدر بود ولد از شاه **طیفه ۳۹** ابو عینار روزی بسخر دراکه خرمال بود  
یا ابن الزنابه پیشش جواب گفت و در که تو زن خود را به خطه کردی ابو عینار جواب  
چرا نماند و فعال کشید **طیفه ۴۰** گری بعباس بن معمر کی مادر راه بانو گفت چون بر لب  
اوشیم موم حال صبت خود گفت گریست و دیگر کسی به تنه خودی خواب گفت آشک جو  
چون بگریست که طیب تو کیست خا گفت فلان چون پیش ما برآمده و بر بالین اوست اتفاقا  
بیا اعراضی کرده بود و نثری ناخوشی عظیم داشت که پیش او رفت و گفت حال تو صبت گفت  
بحال مرگ افتاده ام می میرم که گفت ایچو سید دیگر رسید که چند آیه بخور گفت نه من زقوم گفتم  
نوش جانم با دو دیگر رسید که طیب تو کیست خا ایل گفت قدش مبارک با **طیفه ۴۱** و در  
احول نزد طیبی احوال کرد یکی را دوی منوشه **طیفه ۴۲** علاجی کن که نجات عطا میکنم و تشویشها من سید  
طیب ببالا کرد گفت شاهر جبار که نزد ما آمده به یک مرض در اید احوال گفت که اید احوال **طیفه ۴۳**  
و دیگر میاید که اگر من یکی او و یک اجاری **طیفه ۴۴** بنان طفیلی را سوال کرد دیگر که از  
کلام سید که اتم است را خوش آری گفت ماکلا کلون یعنی چشیده شما را که طعام خود بچینند  
که اتم را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلا او که بود یعنی بخورید و بیا شام گفت نه کدام  
و عا از قرآن در مسافه گفت و بنا نزل علینا آمده من سها یعنی ای پروردگار ما و در  
بر ما خوانی بر طعام از آسمان بچینند از احواب رسول صلی الله علیه و سلم که از حدیث را را  
کرد گفت و در حدیث الی کراع کراع لاجبت **طیفه ۴۵** در ویشی نزد خواجگیل رفت  
که پدر من تو دوست و مادر او پس ما برادران باشیم و ترا انیده الیت بنوا اسم که مرگ نیست  
و بی او غلامم گشت یک خلوس سیاه به بی ده گفت ای خواجهر او مرگ نیست سوگت حاجت  
گارت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر نیست و تر **طیفه ۴۶**

از یک و پیری داشت مرقوم روزی از دورتر شد گفت ای مرده قومی برون نام خود

از یک و پیری داشت مرقوم روزی از دورتر شد گفت ای مرده قومی برون نام خود  
گفت تو خود بین باین خطبه باشی بنی خطه گفت بان مانند که تو خیر انسان می گفتم  
پسیر که یه شا به پدر بود ولد از شاه **طیفه ۳۹** ابو عینار روزی بسخر دراکه خرمال بود  
یا ابن الزنابه پیشش جواب گفت و در که تو زن خود را به خطه کردی ابو عینار جواب  
چرا نماند و فعال کشید **طیفه ۴۰** گری بعباس بن معمر کی مادر راه بانو گفت چون بر لب  
اوشیم موم حال صبت خود گفت گریست و دیگر کسی به تنه خودی خواب گفت آشک جو  
چون بگریست که طیب تو کیست خا گفت فلان چون پیش ما برآمده و بر بالین اوست اتفاقا  
بیا اعراضی کرده بود و نثری ناخوشی عظیم داشت که پیش او رفت و گفت حال تو صبت گفت  
بحال مرگ افتاده ام می میرم که گفت ایچو سید دیگر رسید که چند آیه بخور گفت نه من زقوم گفتم  
نوش جانم با دو دیگر رسید که طیب تو کیست خا ایل گفت قدش مبارک با **طیفه ۴۱** و در  
احول نزد طیبی احوال کرد یکی را دوی منوشه **طیفه ۴۲** علاجی کن که نجات عطا میکنم و تشویشها من سید  
طیب ببالا کرد گفت شاهر جبار که نزد ما آمده به یک مرض در اید احوال گفت که اید احوال **طیفه ۴۳**  
و دیگر میاید که اگر من یکی او و یک اجاری **طیفه ۴۴** بنان طفیلی را سوال کرد دیگر که از  
کلام سید که اتم است را خوش آری گفت ماکلا کلون یعنی چشیده شما را که طعام خود بچینند  
که اتم را از قرآن بیشتر می پسندی گفت کلا او که بود یعنی بخورید و بیا شام گفت نه کدام  
و عا از قرآن در مسافه گفت و بنا نزل علینا آمده من سها یعنی ای پروردگار ما و در  
بر ما خوانی بر طعام از آسمان بچینند از احواب رسول صلی الله علیه و سلم که از حدیث را را  
کرد گفت و در حدیث الی کراع کراع لاجبت **طیفه ۴۵** در ویشی نزد خواجگیل رفت  
که پدر من تو دوست و مادر او پس ما برادران باشیم و ترا انیده الیت بنوا اسم که مرگ نیست  
و بی او غلامم گشت یک خلوس سیاه به بی ده گفت ای خواجهر او مرگ نیست سوگت حاجت  
گارت خاموش باش اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر نیست و تر **طیفه ۴۶**





سینه از زناغ است که بدایت سیاه کلان شد باجمه ملا گفت این سینه خود را بفرست تا بفهمیم  
 میدانم که هر دو که بخورند لطیفه شخصی که خبر کرد زارش بعد از سه ماه پس از آن که بر دوازده  
 پیچید بر همان نام آن پسر عزرازل آمد و مردم گفتند عزرازل نام آدمی نبود گفت اگر عزرازل است  
 راه نه ماه را در سه ماه چگونه طی کرده است **لطیفه ۱۵۴** خبر سه روز نام غرضی بودگاه بگاه و غرض  
 پادشاه لطافت و ظرافت سبقت نمود و رفتی **لطیفه ۱۵۵** پسر از آن فرمود که مضای می طلبید  
 هر یک یک یک بضییش خود مخفی کار در میان کرد و چون در مجلس سید شهر مار چنان  
 تحمل فرمود که امروز می از آسمان آمد و است بر کس اصلش و تحب از یک مادر و پسر است فضل  
 این حوضی که در زمین اکنون نیست در آید از قدرت غیب یک ضمیمه بخش می آید باید که شما امتحان  
 نصالت خود را بنمایید یکان یکان بخواص در آمد و غوطه زدند یک یک بضیست آورد و نه تن پادشاه  
 می نهادند شده و چون نوبت به سید بخواص در آمد و غوطه زد و از نری از آن نیافت ناچار  
 از آب بر آورد و با او از مرغ باگ و شا گانت اینچ باشد خوشگفت جانیکه چندین سالکان بخوش  
 باشد یک مرغ نیز باید **لطیفه ۱۵۶** روزی دو مجلس سبیل امتحان نزد حضرت اسید المومنین  
 علی بن ابیطالب علیه السلام آمدند و یکی بر دیگر دعوی کرد که مرا این شخص میگوید که من با تو محکم  
 شده ام و بدین سخن مرا امانت رسانیده است **لطیفه ۱۵۷** آن چگونه است حضرت فرمود او را در آفتاب  
 بردار و بیا به او حد بزن **لطیفه ۱۵۸** تقان علیه السلام سیاه چیده بود کسی او را ببنده گی گرفت  
 مدتی بوی غنیمت میفرمود و شمار علم و حکمت مشایده میبرد و روزی خواهر بسم امتحان او را  
 گفت گو سپندی کیش و بهترین امضای او را برای من بیا پس تقان گو سپندی را بکشت دل  
 و زبانش پیش آورد و خواهر روزی دیگر گفت گو سپندی کیش و بهترین امضای او را بیا پس  
 تقان گو سپندی دیگر بکشت نیم دل ز این پیش آورد و خواهر گفت این چگونه است گفت هیچ  
 چیز بر او دل و زان نیست اگر باک دیگر وی باشد و هیچ خبر بدتر از آن نه اگر ناپاک و دور است  
 باشد **لطیفه ۱۵۹** از بطاطا ایس کجیم بود روزی در راهی سبقت جوانی صاحب حال پیش

حکایت

حکایت از روی سوال کرد جوابی نرسید و البتہ او میگفت بیت حسن بیکان نرسید یعنی غایت  
 اگر کسی در آن بودی لطیفه روزی حکیم جالینوس در راهی سیرت پسری صاحب حسن  
 پیش آمد حکیم از وی چیزی پرسید جوابی نرسید گفت حکم فرمود ما دشت فیصل لطیفه  
 شخصی از طبیبی رفت و گفت ششم غایت در میکند و طبیبی که علاجی گفت امر و خبر خود  
 گفت نام من سخته بسیار خودم طبیب نامم خودم گفت او ز داروی چشم بیار و داروی در  
 چشمم گوشم برض گفت ای نامم در دلم دارم داروی چشم حکیم طبیب گفت اگر خست  
 بودی نام من سخته منم روزی لطیفه دو اقبایه انقرازی در منزل بابک شامی گذاشتند یکی که نام  
 نیک نام بودند آوردند ششم از تحقیق مبلغ گفت که الفقهه احدث الفقهه حاضران بخندیدند  
 گفتند این سخن است که سگوانی گفت که در چشمم هیچ فضا نامی است فضا لغت عرب فضا را  
 گویند فضا آری فضا است که فضا نامم در بعد از تفحص جان معلوم شد که سگ فضا بود پس باد  
 آن کتاب از جایه گرفت و بخوبی او لطیفه روزی کشتی بادشاه پنج در چشم  
 او گم شده بادشاه بغایت ملول گردید پس ابو معشر بلخی را که کشته آمد بخان زمان بود  
 طلبید ابو معشر پس از ملاحظه انظار کوکب سهاره گفت که کشتی احق سبحانه تو مرا گرفته  
 است بادشاه و ارکان دولت از آن سخن نمی ماندند و بعضی جملات میزدند بعد از تفحص بسیار از  
 در میان مصحف مجید دریافتند که بادشاه در وقت تلاوت گذاشته بود پس بادشاه ابو معشر را  
 خلعت خاصه داده و هزار دینار انعام کرد و لطیفه ۹۲ بادشاهی خراب بد که همه دندانه های او  
 ریخت بغایت ملول شد علی الصلاح معتزلی را که در آن فن ماهر مشهور بود و بخواند زبان  
 به استعلام تعبیر خواب برانده معجزه گفت که همه لاد و ازواج و اقربای بادشاه بجهنم روی میزنند  
 بادشاه را آن تعبیر بغایت برآمد تا دندانه های معبر از دمان کشیدند و زبان او بریدند بعد از آن  
 معبر دیگر را طلب نمود و زبان به تعبیر کشود معبرانی مردی دانا و خوش طبع بود گفت ایها  
 الملک این خواب نالت بر طول عمر بادشاه میکند از عمر من به اولاد و از وراج و است و است و است

قصه و منشی در زیر گفت کاشی  
 این جوان خوشی و بی عرض کرد  
 بر سر و گفت سواران که  
 پیوسته کبری آمدن جهان  
 و نخل مسکن با نه غایت  
 علامت حاکم است بدشا  
 گفت اگر سواران سپهانی بیاد  
 چه باید کرد گفت کباب زنده نام  
 مدد فرستادان و تو هر حکم و نام  
 سواران آقا و ام و دست  
 حکایت

حکایت از روی سوال کرد جوابی نرسید و البتہ او میگفت بیت حسن بیکان نرسید یعنی غایت  
 اگر کسی در آن بودی لطیفه روزی حکیم جالینوس در راهی سیرت پسری صاحب حسن  
 پیش آمد حکیم از وی چیزی پرسید جوابی نرسید گفت حکم فرمود ما دشت فیصل لطیفه  
 شخصی از طبیبی رفت و گفت ششم غایت در میکند و طبیبی که علاجی گفت امر و خبر خود  
 گفت نام من سخته بسیار خودم طبیب نامم خودم گفت او ز داروی چشم بیار و داروی در  
 چشمم گوشم برض گفت ای نامم در دلم دارم داروی چشم حکیم طبیب گفت اگر خست  
 بودی نام من سخته منم روزی لطیفه دو اقبایه انقرازی در منزل بابک شامی گذاشتند یکی که نام  
 نیک نام بودند آوردند ششم از تحقیق مبلغ گفت که الفقهه احدث الفقهه حاضران بخندیدند  
 گفتند این سخن است که سگوانی گفت که در چشمم هیچ فضا نامی است فضا لغت عرب فضا را  
 گویند فضا آری فضا است که فضا نامم در بعد از تفحص جان معلوم شد که سگ فضا بود پس باد  
 آن کتاب از جایه گرفت و بخوبی او لطیفه روزی کشتی بادشاه پنج در چشم  
 او گم شده بادشاه بغایت ملول گردید پس ابو معشر بلخی را که کشته آمد بخان زمان بود  
 طلبید ابو معشر پس از ملاحظه انظار کوکب سهاره گفت که کشتی احق سبحانه تو مرا گرفته  
 است بادشاه و ارکان دولت از آن سخن نمی ماندند و بعضی جملات میزدند بعد از تفحص بسیار از  
 در میان مصحف مجید دریافتند که بادشاه در وقت تلاوت گذاشته بود پس بادشاه ابو معشر را  
 خلعت خاصه داده و هزار دینار انعام کرد و لطیفه ۹۲ بادشاهی خراب بد که همه دندانه های او  
 ریخت بغایت ملول شد علی الصلاح معتزلی را که در آن فن ماهر مشهور بود و بخواند زبان  
 به استعلام تعبیر خواب برانده معجزه گفت که همه لاد و ازواج و اقربای بادشاه بجهنم روی میزنند  
 بادشاه را آن تعبیر بغایت برآمد تا دندانه های معبر از دمان کشیدند و زبان او بریدند بعد از آن  
 معبر دیگر را طلب نمود و زبان به تعبیر کشود معبرانی مردی دانا و خوش طبع بود گفت ایها  
 الملک این خواب نالت بر طول عمر بادشاه میکند از عمر من به اولاد و از وراج و است و است و است

حکایت از روی سوال کرد جوابی نرسید و البتہ او میگفت بیت حسن بیکان نرسید یعنی غایت  
 اگر کسی در آن بودی لطیفه روزی حکیم جالینوس در راهی سیرت پسری صاحب حسن  
 پیش آمد حکیم از وی چیزی پرسید جوابی نرسید گفت حکم فرمود ما دشت فیصل لطیفه  
 شخصی از طبیبی رفت و گفت ششم غایت در میکند و طبیبی که علاجی گفت امر و خبر خود  
 گفت نام من سخته بسیار خودم طبیب نامم خودم گفت او ز داروی چشم بیار و داروی در  
 چشمم گوشم برض گفت ای نامم در دلم دارم داروی چشم حکیم طبیب گفت اگر خست  
 بودی نام من سخته منم روزی لطیفه دو اقبایه انقرازی در منزل بابک شامی گذاشتند یکی که نام  
 نیک نام بودند آوردند ششم از تحقیق مبلغ گفت که الفقهه احدث الفقهه حاضران بخندیدند  
 گفتند این سخن است که سگوانی گفت که در چشمم هیچ فضا نامی است فضا لغت عرب فضا را  
 گویند فضا آری فضا است که فضا نامم در بعد از تفحص جان معلوم شد که سگ فضا بود پس باد  
 آن کتاب از جایه گرفت و بخوبی او لطیفه روزی کشتی بادشاه پنج در چشم  
 او گم شده بادشاه بغایت ملول گردید پس ابو معشر بلخی را که کشته آمد بخان زمان بود  
 طلبید ابو معشر پس از ملاحظه انظار کوکب سهاره گفت که کشتی احق سبحانه تو مرا گرفته  
 است بادشاه و ارکان دولت از آن سخن نمی ماندند و بعضی جملات میزدند بعد از تفحص بسیار از  
 در میان مصحف مجید دریافتند که بادشاه در وقت تلاوت گذاشته بود پس بادشاه ابو معشر را  
 خلعت خاصه داده و هزار دینار انعام کرد و لطیفه ۹۲ بادشاهی خراب بد که همه دندانه های او  
 ریخت بغایت ملول شد علی الصلاح معتزلی را که در آن فن ماهر مشهور بود و بخواند زبان  
 به استعلام تعبیر خواب برانده معجزه گفت که همه لاد و ازواج و اقربای بادشاه بجهنم روی میزنند  
 بادشاه را آن تعبیر بغایت برآمد تا دندانه های معبر از دمان کشیدند و زبان او بریدند بعد از آن  
 معبر دیگر را طلب نمود و زبان به تعبیر کشود معبرانی مردی دانا و خوش طبع بود گفت ایها  
 الملک این خواب نالت بر طول عمر بادشاه میکند از عمر من به اولاد و از وراج و است و است و است







الحمد لله رب العالمين

[illegible]

ز یاد دوازده ساله شد  
 شخص را بر سر شمشیر  
 حکم کرد و رفت  
 زینب بای سن  
 گفت تا اجابتی بود  
 گفت من در سن بیست و یک سالگی  
 زینب بیست و یک سالگی

حکایه  
مردی بیچاره زنده او شربت  
کرمی بگذاشت و حق زدند  
راز نینویم اسم در گفت  
می پنداری چرا از منی فونی خط  
قوت زنده ام فیند مکن خط  
نخ از می اما

[illegible]



و رگانه سوار خندید گفت سر کس نیست گفت تا بگردن گفت خاکست برهن  
 اطلالی که وقتی کسی بر سر غلام طبع خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و در  
 پشانی خود را که از آتش تنور شده بود و با آن پاک ساخت و آن را با قدری خمیر دیگر  
 خیسیم کرده قرص نان ساخت کسری هیچ تلفت و بد شد در دوی دیگر  
 غلام را اهل بیده خواست که بر آن کار او را آگاهی یاب کند بعد که ای غلام مردم  
 طعام بهتر است غلام دریافت که ستر این حوال است علی القدر گفت بهترین  
 آنست که از عرق پشانی حاصل کنی و بپزی بمسبب حلال باوشاه او را بخشد  
 شطیفه در زمان خلافت بنوکل پادشاه روی بود از معارف بغداد که نیز که جسد  
 که در جن جمالی بدل و میثال بود مخفی ماند آن رنایان اسمع متوکل با سید  
 که ظانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فراموش او نه نشان  
 افتد و صاحب کثیر که بر گاه بر آن صوت اطلالی یافت چون از راه جان فلفله  
 بود و حال سرگشت کثیر که گفت ای خواجده اند و کین مشکو من بحیله از در می توانم  
 چون ملازمان کثیر که راز متوکل با سید رفته طایفه از دیدن آن حیران ماند گفت که  
 جاری هیچ خوانده گفت ملی قرآن یاد دارم گفت ای بنحو آن پس این است بخواند اند  
 بدانی که شمع و شمعون بعد از ولی فخر و حاضره سپس متوکل مانند از مضمون آن  
 مقصودش بر دو اورا بر خواندن این آیت آفرین کرد خلعت و ادب مالش باز  
 فرستاد و طایفه دو جاریه جسد را پیش بزرگی بردند که بزرگی دیگر شب  
 و شب از بزرگ جمال زیاده بود آن بزرگ بخندید برین که میل کرده که تر و تازه بود پس  
 شب گفت که بانی و دنیا را لایسته و ساده و بعضی نعمها بگرد جواب او گفت  
 صدقت و ظن لایسته القدر خیر من الع شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش  
 آمد و در درخت بر طایفه طایفه پس روزی با سیرا گفت برو در بازار

و رگانه سوار خندید گفت سر کس نیست گفت تا بگردن گفت خاکست برهن  
 اطلالی که وقتی کسی بر سر غلام طبع خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و در  
 پشانی خود را که از آتش تنور شده بود و با آن پاک ساخت و آن را با قدری خمیر دیگر  
 خیسیم کرده قرص نان ساخت کسری هیچ تلفت و بد شد در دوی دیگر  
 غلام را اهل بیده خواست که بر آن کار او را آگاهی یاب کند بعد که ای غلام مردم  
 طعام بهتر است غلام دریافت که ستر این حوال است علی القدر گفت بهترین  
 آنست که از عرق پشانی حاصل کنی و بپزی بمسبب حلال باوشاه او را بخشد  
 شطیفه در زمان خلافت بنوکل پادشاه روی بود از معارف بغداد که نیز که جسد  
 که در جن جمالی بدل و میثال بود مخفی ماند آن رنایان اسمع متوکل با سید  
 که ظانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فراموش او نه نشان  
 افتد و صاحب کثیر که بر گاه بر آن صوت اطلالی یافت چون از راه جان فلفله  
 بود و حال سرگشت کثیر که گفت ای خواجده اند و کین مشکو من بحیله از در می توانم  
 چون ملازمان کثیر که راز متوکل با سید رفته طایفه از دیدن آن حیران ماند گفت که  
 جاری هیچ خوانده گفت ملی قرآن یاد دارم گفت ای بنحو آن پس این است بخواند اند  
 بدانی که شمع و شمعون بعد از ولی فخر و حاضره سپس متوکل مانند از مضمون آن  
 مقصودش بر دو اورا بر خواندن این آیت آفرین کرد خلعت و ادب مالش باز  
 فرستاد و طایفه دو جاریه جسد را پیش بزرگی بردند که بزرگی دیگر شب  
 و شب از بزرگ جمال زیاده بود آن بزرگ بخندید برین که میل کرده که تر و تازه بود پس  
 شب گفت که بانی و دنیا را لایسته و ساده و بعضی نعمها بگرد جواب او گفت  
 صدقت و ظن لایسته القدر خیر من الع شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش  
 آمد و در درخت بر طایفه طایفه پس روزی با سیرا گفت برو در بازار

و رگانه سوار خندید گفت سر کس نیست گفت تا بگردن گفت خاکست برهن  
 اطلالی که وقتی کسی بر سر غلام طبع خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و در  
 پشانی خود را که از آتش تنور شده بود و با آن پاک ساخت و آن را با قدری خمیر دیگر  
 خیسیم کرده قرص نان ساخت کسری هیچ تلفت و بد شد در دوی دیگر  
 غلام را اهل بیده خواست که بر آن کار او را آگاهی یاب کند بعد که ای غلام مردم  
 طعام بهتر است غلام دریافت که ستر این حوال است علی القدر گفت بهترین  
 آنست که از عرق پشانی حاصل کنی و بپزی بمسبب حلال باوشاه او را بخشد  
 شطیفه در زمان خلافت بنوکل پادشاه روی بود از معارف بغداد که نیز که جسد  
 که در جن جمالی بدل و میثال بود مخفی ماند آن رنایان اسمع متوکل با سید  
 که ظانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فراموش او نه نشان  
 افتد و صاحب کثیر که بر گاه بر آن صوت اطلالی یافت چون از راه جان فلفله  
 بود و حال سرگشت کثیر که گفت ای خواجده اند و کین مشکو من بحیله از در می توانم  
 چون ملازمان کثیر که راز متوکل با سید رفته طایفه از دیدن آن حیران ماند گفت که  
 جاری هیچ خوانده گفت ملی قرآن یاد دارم گفت ای بنحو آن پس این است بخواند اند  
 بدانی که شمع و شمعون بعد از ولی فخر و حاضره سپس متوکل مانند از مضمون آن  
 مقصودش بر دو اورا بر خواندن این آیت آفرین کرد خلعت و ادب مالش باز  
 فرستاد و طایفه دو جاریه جسد را پیش بزرگی بردند که بزرگی دیگر شب  
 و شب از بزرگ جمال زیاده بود آن بزرگ بخندید برین که میل کرده که تر و تازه بود پس  
 شب گفت که بانی و دنیا را لایسته و ساده و بعضی نعمها بگرد جواب او گفت  
 صدقت و ظن لایسته القدر خیر من الع شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش  
 آمد و در درخت بر طایفه طایفه پس روزی با سیرا گفت برو در بازار

و رگانه سوار خندید گفت سر کس نیست گفت تا بگردن گفت خاکست برهن  
 اطلالی که وقتی کسی بر سر غلام طبع خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و در  
 پشانی خود را که از آتش تنور شده بود و با آن پاک ساخت و آن را با قدری خمیر دیگر  
 خیسیم کرده قرص نان ساخت کسری هیچ تلفت و بد شد در دوی دیگر  
 غلام را اهل بیده خواست که بر آن کار او را آگاهی یاب کند بعد که ای غلام مردم  
 طعام بهتر است غلام دریافت که ستر این حوال است علی القدر گفت بهترین  
 آنست که از عرق پشانی حاصل کنی و بپزی بمسبب حلال باوشاه او را بخشد  
 شطیفه در زمان خلافت بنوکل پادشاه روی بود از معارف بغداد که نیز که جسد  
 که در جن جمالی بدل و میثال بود مخفی ماند آن رنایان اسمع متوکل با سید  
 که ظانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فراموش او نه نشان  
 افتد و صاحب کثیر که بر گاه بر آن صوت اطلالی یافت چون از راه جان فلفله  
 بود و حال سرگشت کثیر که گفت ای خواجده اند و کین مشکو من بحیله از در می توانم  
 چون ملازمان کثیر که راز متوکل با سید رفته طایفه از دیدن آن حیران ماند گفت که  
 جاری هیچ خوانده گفت ملی قرآن یاد دارم گفت ای بنحو آن پس این است بخواند اند  
 بدانی که شمع و شمعون بعد از ولی فخر و حاضره سپس متوکل مانند از مضمون آن  
 مقصودش بر دو اورا بر خواندن این آیت آفرین کرد خلعت و ادب مالش باز  
 فرستاد و طایفه دو جاریه جسد را پیش بزرگی بردند که بزرگی دیگر شب  
 و شب از بزرگ جمال زیاده بود آن بزرگ بخندید برین که میل کرده که تر و تازه بود پس  
 شب گفت که بانی و دنیا را لایسته و ساده و بعضی نعمها بگرد جواب او گفت  
 صدقت و ظن لایسته القدر خیر من الع شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش  
 آمد و در درخت بر طایفه طایفه پس روزی با سیرا گفت برو در بازار





عاقلان را بشمارم که ایشان معذوری پیش نیتند لطیفه جمعی از شعر از زبان  
رفعتی بطنی نواب ایشان بود شعر اشعار خود خوانند و صله یافتند با و شاه به بخت تو نیز  
شعری بخوان گفت من شاعر سیم غازی ام که متابعت شغرائه ام که قال بعد کما  
والشعر انما یبعث الغاوند با و شاه بخندید و او را حاره را و او را روزی  
از بازار بغداد میگذاشت با کلاه نظرش بر دکانی افتاد و در زن بید و در سلوی صاحب  
دکان نشست و آن دکان باصناف فواکه در مغان قیمتی آراسته بدین حال  
آن خنبله صمغی بخود گشت چون بخوابد از آمد این کبابه را خواهرها گفته ماتیخون و هم  
طیبه بهایشتهون و در صحن کاشال اللولو المکنون آن زن فی الفور در جواب او  
بخواند جزو کافران العبدان لطیفه از درون گوی پرسیدند که مرگز دست گفته  
اگر گویم زنی دروغ گفته باشم لطیفه ای سوزنی در خانه او در روز و روز گوید  
سخت گفتند چه سوزنی گفت سوزنی در خانه کم کرده ام گفتند ای عزیز یک در خانه  
کم کرده در کوی سوزنی گفت بکنم خانه تاریک است و من چراغ ندارم لطیفه سوزنی  
در زبان لشکری افتادیم شب آن لشکر شجون آوردند و غوغا برخواست البته رسید به دست  
و به جام سرسپ کند سر از دم نمی شناخت بحاجم را در کفل و دم سپ میکشید از رو  
حسرت حیفست که رفتم که سر بزرگ و پیشانی تو چنین شده آخر سویی پیشانی تو چنین از از کجا  
شد لطیفه مرادی بنزد و طبعی البته رفت که مراد وائی ده تا شکم جاری کرد که قضی عظیم  
دارم شب حبی بوی او که صدوبست مرتد تر و دود و دایم خوشایا الملبس گفتند که  
ترا میفرمائی منم گفت شمارا چه برین دشته گفته نورانی جو و آن مرد وادی و شر  
چندان رفت که بر و طیب گفت و الله که اگر نمی مرد و چند این زنی بر و سر چه شد  
دارم سر از دست لطیفه ایی او دیدند که در صحرائی بانگ غازی گفت و  
مید و بگوش فرماست گفتند که کایک کنه مردم مرا گویند که او از تو





طوا گفت رحمت بر تو بود و الصلوات است که تو از من بزرگتری لطیفه عربی در لطیفی  
بصری و زینت آن خواب اورا استغاثی مقرر نمود از روز تاشب آب می خید و در شب  
عرب اورا دید و بر لب آب در پشت کشیده بخت میفت گفت به حال داری گفت به چه  
و اگرم بیکاشم آنرا خدیری که اگر خشک نمیشود برای شسته چند که گاه آنها سیراب  
نمیشوند لطیفه اسپر خورشیدال جرجی از خانه بدر آمد که در سجد که در دست  
داشت گفت در خانه است و دروغ چند ایتعای می شد و رسید چگونه  
گفت نشیند در دست گرفته در آن صورت خورشید به میزند و میگوید احمد بن  
الذی حسن خلقی خوش خلقی لطیفه عجمی گفته که رای بزرگ را خنجر در آید که  
از کو در سالن طایر شده باشد زرا که در کو در آن به از قیمت خود قیمت  
گو که در نزد خواص از دریا می بر آورده باشد لطیفه اخمد مر و کمالی باب  
نشسته بودند جمعی کو در کان پیش ایشان بازی میکردند آخر روز در بازار  
زد و گفت چند شوخی و بی ادبی میکنند شرمی ندارد که کودکی شش آمد و در  
شماره جوانی از خدمت شرم سید اشتید مارا هیبت و مهابت شما میگذشت  
نیش شهابی مادی که کشف کرده آورده اند که شاه کمال و شاکر و دشت یکی را  
و دست نام نوز و دیگر با جان و حضرت شاه که دست از جان دست رسیدند  
روزی جان از روی بزم رسانیده از پیش حضرت رفت ایشان شخصی اطلب جان  
را به جان این قطعه در جواب نوشت قطعه در خانه تن جو دست باشد و در  
به عجب که جان نمیداد دست گزین کمال با جان ملک خانه و بیجان فخر  
آورده اند که نزد آدم علیه السلام مرتبه اول متعالی بود به تو گفتمی گفت  
ن عل از خود که جایمانی گفت و در مرتبه دوم شرم آمد رسید که تو گفتمی  
که این شرم است که ابیاتی گفت و ششم مرتبه سوم مرز آمد رسید که

عرب اورا دید و بر لب آب در پشت کشیده بخت میفت گفت به حال داری گفت به چه و اگرم بیکاشم آنرا خدیری که اگر خشک نمیشود برای شسته چند که گاه آنها سیراب نمیشوند لطیفه اسپر خورشیدال جرجی از خانه بدر آمد که در سجد که در دست داشت گفت در خانه است و دروغ چند ایتعای می شد و رسید چگونه گفت نشیند در دست گرفته در آن صورت خورشید به میزند و میگوید احمد بن الذی حسن خلقی خوش خلقی لطیفه عجمی گفته که رای بزرگ را خنجر در آید که از کو در سالن طایر شده باشد زرا که در کو در آن به از قیمت خود قیمت گو که در نزد خواص از دریا می بر آورده باشد لطیفه اخمد مر و کمالی باب نشسته بودند جمعی کو در کان پیش ایشان بازی میکردند آخر روز در بازار زد و گفت چند شوخی و بی ادبی میکنند شرمی ندارد که کودکی شش آمد و در شماره جوانی از خدمت شرم سید اشتید مارا هیبت و مهابت شما میگذشت نیش شهابی مادی که کشف کرده آورده اند که شاه کمال و شاکر و دشت یکی را و دست نام نوز و دیگر با جان و حضرت شاه که دست از جان دست رسیدند روزی جان از روی بزم رسانیده از پیش حضرت رفت ایشان شخصی اطلب جان را به جان این قطعه در جواب نوشت قطعه در خانه تن جو دست باشد و در به عجب که جان نمیداد دست گزین کمال با جان ملک خانه و بیجان فخر آورده اند که نزد آدم علیه السلام مرتبه اول متعالی بود به تو گفتمی گفت ن عل از خود که جایمانی گفت و در مرتبه دوم شرم آمد رسید که تو گفتمی که این شرم است که ابیاتی گفت و ششم مرتبه سوم مرز آمد رسید که

از این شرم است که ابیاتی گفت و ششم مرتبه سوم مرز آمد رسید که











